

نام آنکه خود عاشق‌ترین است
هم او که خالق و رازق‌ترین است



رقص عقاب‌ها کاوشی شگفت‌انگیز و آموزنده در زندگی پنج کارآفرین

ایرانی و کشف یکصد ناگفته‌ی اثربخش زندگی‌شان

اولین رُمان‌واره‌ی آموزش موفقیت و مدیریت فردی ایرانی

به قلم امیرحسین مظاهری سیف

عنوان و نام پدید آورنده: رقص عقابها : کنکاشی است در شگفت انگیز و آموزنده در زندگی ۲۱ کارآفرین ایرانی و کشف ۱۰۰ نکته اثر بخش زندگیشان / پدید آورنده امیر حسین مظاهری سیف.

مشخصات نشر : تهران : موسسه آموزشی و پژوهشی ثروت آفرینان پارس، ۱۳۸۹، شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۶۲۳۸-۶ / ۱۶۰ ص

وضعیت فهرست نویسی : فیپا موضوع: کار آفرینی - ایران

موضوع : موفقیت در کسب و کار - ایران رده بندی کنگره : ۱۳۸۹ ر ۷ ۶۵۳ م / ۶۱۵ HB

رده بندی دیویی : ۳۳۸/۰۴ شماره کتاب شناسی ملی : ۲۱۳۸۳۸۱

شناسنامه

عنوان : رقص عقابها

مؤلف : امیرحسین مظاهری سیف

ناشر : موسسه آموزشی و پژوهشی ثروت آفرینان پارس

نوبت چاپ : اول بهمن ۸۹

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۴-۶۲۳۸-۶

چاپ : نویس

ویراستار : علی ابوطالبی

طراحی جلد : گروه گرافیک کتیبه

تایپ : مونا قوامپوری

قیمت : ۴۹۰۰ تومان

کلیه حقوق برای موسسه ثروت آفرینان محفوظ است

تلفن: ۰۳۷۴۰۳۶۴

تهران ، بلوار میرداماد ، پلاک ۱۸۴ واحد ۴

Www.AmirMazaheri.com & mazaheri200@yahoo.com



تقدیم به
یکانه نمود خیمه زندگی ام،
بمسرحمد

و بمرام
که حلاوت امروز را

میدون استادنش
در کربلا و حوادث و ششک و تلخ گذشته ام.

سیاس فراوان

از بزرگمردی که با حمایت همه‌جانبه، صادقانه، خالصانه و بی‌منتش توانستم راه‌اندازی کالج مجازی پارس، دانشگاه غیرانتفاعی و عنوان کارآفرین برتر کشور در حوزه‌ی فناوری اطلاعات را در کارنامه داشته باشم؛ دکتر محمدرضا اشرف مدرس، مؤسس مدارس غیرانتفاعی جهان دانش که موی در راه پرورش فرزندان این مرز و بوم سپید کرده است.

از یک‌یک کارکنان پرتلاش مؤسسه‌ی ثروت/آفرینان که تمام تلاششان را برای موفقیت این مجموعه به‌کار بستند، به‌ویژه آقایان ناصرعلائی نور و میثم هاروئی، و به‌صورت ویژه از زحمات سرکار خانم مونا قوام‌پوری که این کتاب با پیاده‌سازی سخنرانی‌هایم به‌دست ایشان به بار نشست.

از تمام استادان و مسؤولان دانشکده‌ی کارآفرینی دانشگاه تهران به‌ویژه آقایان دکتر سید مصطفی رضوی، دکتر محمد حسن مبارکی و استاد ارجمندم دکتر محمود احمدپور داریانی (پدر کارآفرینی ایران) که به پاگرفتن دوره‌های PMS و مؤسسه‌ی ثروت/آفرینان کمک‌های شایان کرده‌اند و خصوصا آقای دکتر علیمیری که علاوه بر ایده‌های موثر در کارگاه تجربه‌ناب، با بازخوانی کتاب به اثربخشی آن کمک نمودند.

تک‌تک مدیران و کارآفرینانی که با حضور در سمینارهایم و همچنین بازخوانی کتاب به غنای این کتاب کمک کردند، به‌ویژه دوست قدیمی آقای بیژن علیپور مدیر پرافتخار انتشارات نسل‌نواندیش که با راهنمایی‌های مؤثرش در پدید آمدن این اثر سهمی بسزا دارد.

فهرست

۷	مقدمه ریاست دانشکده کارآفرینی دانشگاه تهران
۹	مقدمه مولف
۱۳	مدیریت بحران
۲۹	تفاوت آرزو و هدف
۵۱	پرورش اهداف
۹۸	ساختار اهداف
۱۱۷	برنامه ریزی و هرم معکوس
۱۳۳	زمینه اهداف



به نام دانایی بی‌بمنا

خالق هستی از نیتی را ساکن‌دارم و بسیار خوشحالم که موج فراگیر کارآفرینی از عرصه ادبیات و برخاسته از ذهن پویا و پویسگر انسان‌های پر تلاش تا پهنه‌پرازه تجربه کارآفرینی بسیاری از جوانان را درگیر ساخته است.

دانشگاه مادر آموزش عالی و وظیفه آموزش کارآفرینی بارو میگرد علمی که همان تجاری‌سازی دانش است، بر عمده دارند و کارآفرینان که الگوهای تجربی هستند بارو میگرد یادگیری اجتماعی باور کارآفرین شدن را در ذهن افراد پویا نشانده، و دانشکده کارآفرینی اکنون شاید بار نشستن فعالیت خود از ترکیب این دو مقوله علمی و علمی سازنده است.

آقای مهندس امیرحسین مظاهری که خود یک کارآفرین است با نوشتاری بسیار ساده مجموعه‌ای را با نام «رقص عقاب‌ها» خلق کرده و برخی از کارآفرینان را که توانسته‌اند از درون سختی‌ها راهی به سوی آسانی‌ها و شدنی‌ها بشانند، بشکلی اثرگذار به خوانندگان معرفی کرده است.

امید آن داریم که این مجموعه خواندنی و پندآموز تواند الگوهای ایرانی را در کلاس‌های دانشگاهی جایگزین سایر الگوها نماید و برای انسان‌ها به ویژه دانشجویانی که راه زندگی تحصیلی شغلی را سخت و ناپیمودنی می‌دانند، آن روی سکه یعنی روش‌های پیمودن را نیز بشانند.

دکتر سید مصطفی رضوی

رئیس دانشکده کارآفرینی دانشگاه تهران

مقدمه مولف

انسان‌ها همه سخت گیرند،

اما انسان بزرگ به خود سخت می‌گیرد،

انسان حقیر به دیگران.

از پیوستن شما به صف جنگجویان تغییر سرنوشت خوشحالم. این کتاب ویژه‌ی انسان‌های متفاوت است، کسانی که می‌خواهند برپایه‌ی شایستگی‌هایشان زندگی کنند و ثروت‌آفرین باشند، می‌خواهند فردی مولد و مؤثر برای خود، خانواده و جامعه باشند؛ کسانی که به دنبال یافتن الگوهای «توانستن» هستند؛ کسانی که خود را لایق بهترین‌ها می‌دانند و برای تحقق آن استوار ایستاده‌اند.

اگر چنین فردی هستی، بدان این کتاب را برای تو و به عشق درخششات در قله‌ی افتخار نوشته‌ام.

این کتاب یکی از کامل‌ترین برنامه‌های آموزشی هدف‌گذاری، برنامه‌ریزی و انگیزه‌سازی است؛ ماحصل شانزده سال تدریس و نزدیک به پانزده سال تجربه‌ی مدیریت و کارآفرینی در بخش خصوصی در خاک کشورم، ایران. کتابی را که در دست دارید از میان لحظات تلخ و رشکستگی و تنهایی تا لحظات باشکوه ایستادن بر سکوی افتخار کارآفرین برتر کشور، از لحظات راه‌اندازی فرهنگسرای جوانان موفق در خیابان انقلاب تا افتتاح دانشگاهمان در جوار بارگاه امام هشتم برای‌تان به ارمغان آورده‌ام.

از تجربه‌ی لحظات مصاحبه با زندانیان و مددجویان بهزیستی و کمیته امداد تا لحظات کنجکاوی در زندگی مدیران بنام و کارآفرینان صاحب برند که به‌عنوان مشاور با ایشان همکاری کرده‌ام.

از تجربه‌ی حضور در برابر بیش از سی‌هزار شرکت‌کننده در سمینارهایی که در این سال‌ها در کشور برگزار کرده‌ام تا نامه‌ها و ایمیل‌های بی‌شمار کسانی که برنامه‌های تلویزیونی مرا دیده‌اند.

این کتاب فریاد یک ایرانی مغرور و مدعی است؛ مدعی برتری اثرش بر تمام کتاب‌هایی که الگوهای غیرایرانی دارند. رقص عقاب‌ها را نوشتم تا نشان دهم سنگفرش هر خیابان کشورم از طلاست، کیمیاگران ایران کم نیستند و ایستادن در مقابل باد از عهده‌ی هر ایرانی که اراده کند و به وعده‌ی الهی اعتماد کند، برمی‌آید.

کسانی که پیش‌نویس این کتاب را خوانده‌اند از این جهت آن را منحصر به فرد می‌دانند که با داشتن یک موضوع ثابت برای آموزش (هدف‌گذاری و برنامه‌ریزی)، به آن دسته تفاوت‌هایی پرداخته است که در زندگی برجستگان ایرانی تفاوت ایجاد کرده است.

در این اثر که چهارده سال بعد از دومین اثرم منتشر می‌شود، تلاش کرده‌ام آموخته‌ها و دست‌نوشته‌هایم در این سال‌ها را، چه به‌عنوان مدیر در بخش خصوصی و چه به‌عنوان مدرس دانشگاه، در قالب گفتگو و داستان بیاورم تا ذهن خواننده را درگیر سفری کنم به عمق زندگی پنج کارآفرین مطرح و شانزده کارآفرین و مدیری که نمی‌خواستند نامی از ایشان برده شود. در این کتاب نکات و خاطرات همه‌ی آن‌ها گنجانده شده است.

مطمئنم آنچه من از این تجربیات آموخته‌ام، در زندگی‌ام هادی، در بحران‌هایم منجی و در سمینارها و کلاس‌هایم انگیزه‌بخش حضار بوده است. این کتاب نیز می‌تواند شما را یاری دهد تا بتوانید در زندگی خود نتایجی افتخارآفرین برای فردای کشورمان - ایران آباد - و مؤثر در زندگی ساکنانش - ایرانیان شاد - بیافرینید و مایه‌ی خرسندی من است که این لطف الهی شامل حالم شد تا شما اکنون چنین کتابی را در دست داشته باشید و برای بهبود زندگی خود و خانواده‌تان بکوشید.

به رسم دوستی از شما می‌خواهم ایرادهای کارم را به خودم و حُسن کارم را به هرکس که می‌شناسید بگویید. منتظرم تا از طریق mazaheri200@yahoo.com یا وب‌سایت AmirMazaheri.com

نظر خود را علاوه بر خاطرات و نکات آموزنده از زندگی کارآفرینان و مدیرانی که می‌شناسید، به همراه معرفی مختصری از آنان برایم ارسال کنید. امیدوارم بتوانم شما را نیز در سمینارهایم ببینم.

آرزومند همیشگی شادکامی‌تان
امیرحسین مظاهری سیف
تهران، دی ماه ۱۳۸۹

فصل اول

مدیریت بحران

کنار پیاده‌رو، روی پله‌های کتاب‌فروشی، جایی که اولین بار پریش را دیده بود، زانو در بغل گرفته بود و نشسته بود؛ گونه‌هایش را به زانوانش فشار می‌داد تا پاهایش مانع دیدن آن سوی خیابان شود، جایی که مرسدس بنز سفید مزین به گل‌های سفید و قرمز، نقش دو قلب را در شیشه‌ی عقب در کنار نوارهای قرمز و زرد تصویر کرده بود و هر بیننده‌ای را مفتون می‌کرد. هر رهگذری لبخند به لب مبارک‌بادی می‌گفت و می‌گذشت.

اما این طرف روی پله‌ی آن کتاب‌فروشی قدیمی محله‌ی چنذر غوغایی دیگر به پا بود.

فرید خسته و درمانده، سرش را از روی زانوهایش برداشت و به آرامی به ماشین عروس نگاه کرد، طوری که انگار پشت زانوهایش سنگر گرفته باشد. نمی‌خواست جوانی را که با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید کنار ماشین ایستاده بود ببیند. فرید نمی‌خواست فکر کند چه کسی امروز جای او ایستاده است!...

چند دقیقه گذشت... ناگهان صدای هلله بلند شد. کشمکش درون فرید به هق‌هق تبدیل شده بود. چشمان خیس او بازهم از روی زانوها بلند شد. نمی‌خواست ببیند. بازهم سرش را بر زانو فشرد اما گریه مجالش نمی‌داد. صدای استارت ماشین‌ها یکی بعد از دیگری... بوق بوق... دور شدن صداها آرامشی خفقتان‌آور برای فرید ایجاد کرد، آرامشی که نشان از بر باد رفتن امید سه ساله، تمام شدن همه‌چیز بود.

می‌بایست می‌پذیرفت که ورشکستگی شرکت‌اش، و تردید در خواستگاری به دلیل بی‌پولی، نتیجه‌ای جز این خط پایان نداشته است. «پریوش چرا؟» زمزمه‌اش بود. بلند شد، با چشمانی شبیه کاسه‌ی خون به سمت بالای خیابان به راه افتاد.

«چرا ولم کردی؟ چرا این اتفاق‌ها باید برای من بیفته؟ چرا باید این همه بلا سر من بیاد؟ چرا؟؟؟...»

[سه ساعت بعد]

آمبولانس آژیرکشان وارد بخش اورژانس بیمارستان شد. بهیار، مرد جوانی را که کنار پیاده‌روی پارک قیطریه افتاده بود به بیمارستان شهدای تجریش تحویل داد. افسر کلانتری هم که از طریق ۱۱۰ به محل اعزام شده بود در محل حاضر بود.

به‌محض ورود برانکار حامل فرید به بیمارستان، پزشکان مسمومیت را تشخیص دادند و به شستشوی معده‌ی او پرداختند. پزشکان و پرستاران تا ساعتی بعد که امید به زنده ماندن او به یقین تبدیل شد، در تلاشی بی‌وقفه برای بازگرداندن انسانی به زندگی بودند.

[سه روز بعد]

در طبقه‌ی دوم بیمارستان شهدا، در اتاقی رو به حیاط پُر دار و درخت بیمارستان فقط یک صدا به گوش می‌رسید؛ صدای مادری که دو شبانه‌روز کنار تخت فرزندش گریه می‌کرد و دست پسرش را در دست گرفته بود. فرید به آرامی تکانی خورد. صدای مادر قطع شد. همچون فتر از جا کنده شد و سراسیمه و خوشحال به سمت ایستگاه پرستاری دوید. فرید پلک‌های سنگینش را تکان داد. دستی را بر پیشانی‌اش حس کرد. چشمانش باز شد و پیرمردی غریبه را دید که به او لبخند می‌زد. صدای مادرش توجه او را جلب کرد. سرش تکان نمی‌خورد. با نگاه به‌سختی مادرش را یافت، او در حال کشیدن زنی سفیدپوش بود و می‌گفت: «تکون خورد... زنده است خانوم پرستار، به خدا زنده است!»

به تخت چسبیده بودم، نمی‌توانستم تکان بخورم، نمی‌دانستم چه خبر است. من کجام؟ اینجا کجاست؟

چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود. مادرم دستم را گرفته بود و گریه می‌کرد. چه خبر بود؟ مادرم در میان گریه چیزهایی می‌گفت. یک لحظه گفته‌هایش آخرین صحنه‌های پارک قیطریه را به یادم آورد؛ جایی که آخرین بار با پریوش دعوایم شد.

یادم آمد! پس چرا زنده بودم؟!

صدای شیون درناک مادرم تنها صدای حاکم بر اتاق بود: «... سه روزه بالا سرتم... بچه‌ی منو باید از کنار خیابون جمع کنن و بیارن بیمارستان... نذر امام رضا کردم... خدا!!!!»

سرم را برگرداندم، همان پیرمردی که بالای سرم دیده بودم روی تخت کناری در حال مطالعه بود. متوجه حرکت من شد، لبخندی به او زدم. او هم همین کار را کرد. خوابم می‌آمد... دیگر چیزی نفهمیدم...

یک ساعتی بود که بیدار شده بود. پیرمرد با باز کردن یک کمپوت آناناس و تعارف کردن آن به فرید سر صحبت را با وی باز کرده بود.

فرید روی تختش نشسته بود و از ضرری که بابت شرکتش خورده بود، از اوضاع کشور که استعداد او را کشف نمی‌کرد و شکست عشقی‌اش برای پیرمرد صحبت می‌کرد.

پیرمرد رو به فرید کرد و پرسید: «برای بیرون رفتن از این حال و روز چه برنامه‌ای داری؟»

فرید سکوت کرد... گفتگوی درونی‌اش شروع شد:

«آخه چه کاری از دستم برمیاد؟ هرکاری لازم بود کردم، اما نشد. بخت با من یار نیست. من که این‌همه تلاش کردم، پس چرا نشد؟ چرا برای من این همه اتفاق‌های بد می‌افته؟ چرا من؟»

صدای پیرمرد مرا به خودم آورد:

«جوون، پرسیدم برای بیرون رفتن از این حال و روز چه برنامه‌ای داری؟»
 «برنامه؟! هه! فایده‌ای نداره. من این‌همه کار کردم الآن اینجام... تو این مملکت... لعنت بر شیطون! اینجا مگه می‌شه کار کرد، برنامه‌ریزی کرد؟!»
 پیرمرد که شبیه مدیران کارکشته رفتار می‌کرد، لبخندی زد و گفت: «من هم یه روزی مثل تو...»

باز شدن در، حرف پیرمرد را قطع کرد. در باز شد و دو نفر با یک سبد گل زیبا وارد شدند. یکی از آنان که کت چرمی زیبایی به تن داشت با صدایی بلند سلام کرد، اما سلامی عجیب.

«سلاااااااااا سلطان شاهرخ ظهیری، مرد بزرگ!!!»

پیرمرد که چهره‌ی همیشه خندانش شادتر از همیشه شده بود به سمت آن‌دو رفت و احوال‌پرسی کرد. بعد از روبوسی تعارفشان کرد بنشینند.

«قربونتون برم، چرا زحمت کشیدین؟ یه چک‌آپ ساده است؛ این حرف‌ها رو نداره.»

بعد رو به من کرد و گفت: «معرفی می‌کنم: آقای فروتن، صاحب کارخانجات بهروز، و آقای بهزاد یکی از مدیران بهروز. این جوون هم آقا فرید ماست که برای صافکاری اومده اینجا.»

سلام و احوال‌پرسی کردم. دیدن صاحب بهروز برایم جالب بود. راستی این پیرمرد کی بود که چنین آدمی به دیدنش آمده بود؛ آن هم با این همه صمیمیت؟!

حرف‌هایشان درباره‌ی یک معامله‌ی بزرگ بود که پیرمرد یا همان شاهرخ خان می‌بایست کاری در موردش می‌کرد.

من هم سر خودم را با کتاب پیرمرد که کنار دستم بود گرم کردم اما کنجکاو بودم بفهمم این پیرمرد بانفوذ کیست؟

زمانی که حرف‌های اصلی‌شان تمام شد انگار دوباره متوجه حضور من شدند.

«فرید جان مطالعه رو بذار برای بعد، بیا پیش ما.»

در صندلی کنار شاهرخ خان و روبه‌روی آقای فروتن نشستم. بعد از خوش‌وبش‌های مرسوم، شاهرخ خان رو کرد به آقای فروتن و گفت:

«یادته توی کارگاه تجربه‌ی ناب دانشگاه تهران در مورد زندگیت صحبت کردی و در مجله‌ی ایده‌آل هم چاپ شد؟»

فروتن با تعجب تأیید کرد: «البته.» اما معنی نگاهش این بود: «چه ربطی داره؟!»

«اونجا می‌گفتی برای مدیریت در بحران از یه فرمول استفاده می‌کنی...»

«خوب؟»

«یه بخشی از سرگذشتت رو هم تعریف کردی...»

«درسته.»

«اون داستان و اون فرمول مدیریت در بحران رو برای این جوون تعریف کن.»

فروتن که توقع چنین تقاضایی را آن هم در آنجا نداشت، کمی به ما نگاه کرد، اما پس از کمی مکث شروع کرد:

«سال ۱۳۵۳ من یه پیمانکار ساختمانی بودم و ورشکست شدم. اوضاع مالیم خیلی داغون بود. من با زن و بچه، بدهکار شده بودم. اونقدر وضع خراب بود که یه شب تو خیابون آب کرج، همین بلوار کشاورز فعلی، با ماشین ژیانم وایستادم و صورتم رو گرفتم زیر آب و های‌های گریه کردم. به ته خط رسیده بودم، نمی‌دونستم چی کار باید بکنم. پشت فرمون ژیانم به فکر فرورفته بودم... دیدم از توصیه‌ی پدرم غافل شده‌م.»

با کمی خجالت پرسیدم: «توصیه‌ی پدر؟! مگه پدر شما کی بود؟»

«کی بودش مهم نیست پسر، چی می‌گفتش مهمه.» بعد گلوبی صاف کرد و ادامه داد:

«پدر من افسر ارتش بود. درس‌های بزرگی به من داد و تأثیر زیادی توی زندگی من گذاشت. پدرم می‌گفت افسران ویژه دوره‌هایی رو می‌گذرونن که اونا رو برای مواقع حساس توانمند کنه، برای همین هم به اونا افسران ورزیده یا ویژه می‌گفتند. توی یکی از این دوره‌ها به اونها روش شیفت

کردن رو یاد داده بودند. خلاصه‌ی اون اینه که در زمان بروز بحران، شما بر سر دوراهی قرار می‌گیرید. یکی از این راه‌ها بسیار ساده، راحت و مطابق عاده، اما انسان رو به بیچارگی می‌کشونه و باعث شکست شما در میدان نبرد می‌شه. راه دیگه، راه سخت و دشوار و مخالف عاده‌که فرمانده رو پیروز میدان می‌کنه.»

مطابق عادت؟ مخالف عادت؟ برایم مبهم بود. پرسیدم: «می‌شه درباره‌ی این راه‌های ساده و دشوار بیشتر توضیح بدین؟»

«در زمان سختی یا در آستانه‌ی شکست در میدان نبرد، زمانی که فشارها زیاد می‌شه، ذهن انسان به سمت راه ساده می‌ره. راه ساده، تفکر چرایی منفی است.»

«چرایی منفی؟ یعنی چه؟»

«تا حالا شده توی زندگی چیزی رو از دست بدی که برات خیلی عزیزه و براش تلاش کردی، یا چیزی رو که می‌خوای و براش تلاش می‌کنی به دست نیاری؟»

نگاهی به پیرمرد کردم. کی فرصت کرده بود از زندگی من چیزی به فروتن بگوید؟ من من‌کنان گفتم: «بله...»

«خوب، در این جور موقعیت‌ها اولین و ساده‌ترین گفتگوی درونی که سراغ آدم میاد چیه؟»

به یاد روزی افتادم که طلبکارها با چک‌های برگشتی رفته بودند شرکت و حکم توقیف اموال گرفته بودند. می‌ترسیدم بروم شرکت. آن روز از میرداماد تا تجریش سه بار پیاده رفتم و برگشتم. بدون هدف راه می‌رفتم.

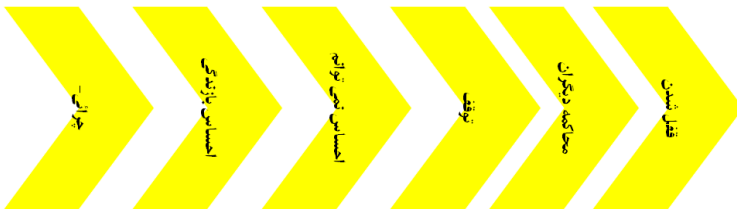
حرف‌های درون ذهنم به لبم آمد: «چرا باید شرکت من این‌طوری بشه؟ چرا باید دور و بری‌های من این‌قدر بی‌معرفت و پست باشن؟ چرا نمی‌ذارن یه جوون کار کنه؟ چرا من این‌قدر بدبختم؟ چرا برای من؟ من که تو دانشکده همیشه اول بودم...»

فروتن وسط حرف‌هایم پرید و رو به شاهرخ خان گفت: «رفیقمون چه دل پری داره!» هر دو خندیدند. بعد رو به من کرد و گفت: «وقتی این حرف‌ها رو می‌زنی چه حسی بهت دست می‌ده؟»

به این حس توجه نداشتم: «حس بدبختی... حس نئونستن. حس خیلی بدی به آدم دست می‌ده.»

فروتن گفت: «این حس نمی‌تونم اعتمادبه‌نفس تو رو ازت می‌گیره و باعث می‌شه تو به محاکمه‌ی دیگران بپردازی و عملاً مغزت قفل می‌شه و دیگه نمی‌تونی درست فکر کنی.»

کاغذی برداشت و روی آن این نمودار را کشید:



«بین، زمانی که در مواجهه با بحران ذهنت به سمت چرابی منفی می‌ره، احساس بازندگی می‌کنی و اعتمادبه‌نفس از بین می‌ره. این باعث توقف تو می‌شه. انسان بنا به عادت فرافکنی می‌کنه و به محاکمه‌ی دیگران می‌پدازه و کار رو خراب‌تر می‌کنه.»

پرسیدم: «آدم قفل می‌شه و فرافکنی می‌کنه یعنی چی؟»
 «یعنی وقتی شما دچار ناکامی می‌شی، به جای حل مسأله شروع کنی به انتقاد از دیگران. خودت لابه‌لای صحبت‌هاش گفتمت چرا باید دور و وریش من این قدر بی‌معرفت و پست باشن؟ چرا نمی‌ذارن یه جوون کار کنه؟ درسته؟»
 راست می‌گفت؛ این‌ها حرف‌های من بود.
 ادامه داد: «این عمل، یعنی محکوم کردن دیگران، فایده‌ای برای برون‌رفت از بحران نداره بلکه باعث تشدید شرایط می‌شه.»

«چطوری؟»

«فرض کن در یک پروژه‌ی واردات ضرر کردی... شروع می‌کنی به شریکت فحش دادن که چرا این جنس رو آورده. بعد چه اتفاقی می‌افته؟»
 «اون آدم می‌شه و می‌فهمه که وقتی بهش اعتماد می‌کنی باید درست عمل کنه.»

«نه پسرم، باعث می‌شه سرمایه و وقتت هدر بره و آدم‌ها ترکیت کنند.»
 جمله‌ی ترکیت کنند مثل پتک توی سرم خورد. یاد حرف‌های پریش افتادم، آن روز با بغضی که صدایش را دورگه کرده بود می‌گفت: «همه مقصرن، همه بدنند جز تو؟ من، پدرم، پدرت، رئیس بانک، دارایی، گمرک... همه با تو دشمن هستن، همه دست به دست هم دادن تا تو رو اذیت کنن؟ مگه می‌شه؟!»

خون خونم را می‌خورد، زن و این جلالت‌ها؟! جلوی خودم را گرفتم که نزنم توی دهنش.

گریه می‌کرد و می‌گفت: «فرید، من مرد می‌خوام، کسی که بهش تکیه کنم، نه کسی که هم‌همش داره از زیر بار مسؤولیت در می‌ره... فرید من مردی می‌خوام که...»

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سیلی‌ام به صورتمش نشست. باورش نمی‌شد. مثل برق‌گرفته‌ها مرا نگاه کرد. از گوشه‌ی لبش خون می‌آمد. با دست راستش گوشه‌ی لبش را لمس کرد. نگاهی به دست خونی‌اش انداخت، آخرین نگاهش را از من دزدید و... رفت.

شاهرخ خان که متوجه حال من شده بود رو کرد به آقای فروتن و گفت: «بهر روز خان بچه‌ی مردم از حال رفت، یه دقیقه امون بده!»

فروتن فروتنانه لبخندی زد و ورقه‌ای را که روی آن نمودار کشیده بود جمع کرد که من دستم را روی ورقه گذاشتم و گفتم: «اما این که یه راه بود نه دوراهی؟»

فروتن ادامه داد: «راه دوم مسیر سخت و مخالف عادت‌ه که معجزه می‌کنه.»
«معجزه؟!»

«آره، معجزه. این یکی از نشانه‌های خلافت الهی انسان در زمینه. این که انسان می‌تونه هر کاری رو انجام بده به دلیل همین ویژگی اونه.»
این راه دوم، این ویژگی چه بود که چنین تفاوتی ایجاد می‌کرد؟ همین را از او پرسیدم. جواب داد:



«توانایی مدیریت فکر به سوی
چگونگی مثبت.»
«چگونگی مثبت؟ مشکل شد
دو تا! چگونگی مثبت یعنی
چی؟»
«یعنی وقتی در تجارت ضرر
می‌کنی و پول کم میاری از
خودت سؤال درست بکنی.»
«سؤال مگه درست و غلط
داره؟»

خندید و گفت: «سوالی که توجه ذهن رو به سمت حل مسأله بیره سؤال
درسته. چگونگی مثبت یعنی هدایت ذهن به درک موقعیت و یافتن راه‌های
برونرفت از وضعیت موجود یا حل مسأله.»

«زمانی که توی آب کرج داشتم گریه می‌کردم یاد حرف پدر خدا بیامرزم
افتادم که می‌گفت: خدا گر ز حکمت ببندد دری، ز رحمت گشاید در
دیگری. پدرم همیشه در ادامه‌ی این بیت می‌گفت: اما آدمیزاد دنبال اون در
دیگه نمی‌گرده و تا آخر عمرش به در بسته می‌کوبه. هر موقع در بسته شد،
بگرد تا در باز رو پیدا کنی و مطمئن باش که در باز هست.»

«اون شب با او مدن این افکار به ذهنم، گریه‌م بند او مد. سرمو بلند کردم و از
خدا پرسیدم دری باز هست؟ یه چیزی ته دلم می‌گفت کدوم در باز؟ ول کن

بابا این حرف‌ها رو. اما یه ندای دیگه هم بود که می‌گفت بلند شو! چاره‌ای جز بلند شدن نداشتیم، یاد زخم و دخترام افتادم، بلند شدم اما از زن و بچه‌م خجالت می‌کشیدم. نصفه‌شب رسیدم خونه. زخم بیدار بود. از قیافه‌م تا ته ماجرا رو خونده بود. پرسید: چی شده؟ گفتم: هیچی. حرف تو حرف آورد و برام شام کشید.

«وقتی داشت ظرفا رو جمع می‌کرد بهم گفتم: بهروز تو می‌تونی. دوباره از همین جا شروع کن.»

«گفت وگویی اون شب تا نزدیک صبح طول کشید و از فردای اون روز از یه آشپزخونه‌ی دوازده متری شروع کردیم و صنایع غذایی بهروز راه افتاد.»

با تعجب پرسیدم: «منظورتون اینه که با یه حرف زدن ساده راه انداختن یه کارخونه‌ی بزرگ کشور رو از آشپزخونه شروع کردین؟!»

«البته نه به این سادگی که شما گفتم. با دردرس فراوان. این یه حرف زدن ساده، همون کاربرد ساده‌ی فن شیفت کردنه. چگونگی مثبت ذهن رو به سمت تجزیه و تحلیل شرایط می‌بره و تجزیه و تحلیل همیشه بت‌شکنه.»

«بت‌شکن؟!»

«آره، بت‌شکن. شنیدی می‌گن فلانی از کاه کوه می‌سازه؟»

«بله.»

«توی دبیرستان یه رفیق داشتم که همیشه برای این‌که کار خودش رو مهم نشون بده مشکلات رو بزرگ می‌کرد. چند سال پیش دیدمش. یه کارمند ساده بود، و یکریز از اوضاع و احوال زمونه می‌نالید. بعد از جدا شدن از

دوستم، تصویری از گذشته‌ی اون و وضعیت فعلی‌ش رو با یکی از کارمندان دردرسازم مقایسه کردم. یه درس بزرگ گرفتم.»

«چه درسی؟»

«وقتی کسی عادت می‌کنه از هر گاهی کوه درست کنه، ذهناً از حل کردن هر مسأله‌ای عاجز می‌شه. همین آدم فردا وارد کسب و کار می‌شه و براش مشکل پیش میاد. بنا به عادت چی کار می‌کنه؟»

«به‌قدری مشکل رو بزرگ می‌کنه که...»

حرفم را چنین ادامه داد: «که از حلش عاجز می‌مونه.»

راست می‌گفت. یاد حرف مشاوره‌ی که دوستم معرفی کرده بود افتادم، که می‌گفت: «تنها مشکلی که حل نمی‌شه، مشکلیه که تو غیرقابل حل می‌بینی.»

گفتم: «درسته. تجربه‌ی من هم همینو نشون می‌ده.»

پیرمرد که تا آن لحظه حرفی نمی‌زد وارد بحث شد: «گفتی تجربه، اجازه بده یکی از داستان‌هایی رو که هر موقع یادم می‌افته بهم انرژی می‌ده برات بگم: سر کلاس ریاضیات محض، دانشجویی خواب بوده که زنگ کلاس می‌خوره و با صدای زنگ از خواب می‌پره. روی تخته چند مسأله نوشته شده بوده. دانشجو تکلیفی رو که باید انجام می‌داده می‌نویسه و با خودش می‌بره و برای حل اون کار می‌کنه، اما فقط چندتا از اون‌ها رو می‌تونه حل کنه. جلسه‌ی بعد سر کلاس از استاد بابت حل نکردن چندتا از مسأله‌ها عذرخواهی می‌کنه. استاد با تعجب سؤال می‌کنه کدوم مسأله‌ها رو می‌گی؟ دانشجو هم می‌گه همون مسأله‌هایی که آخر جلسه‌ی قبل روی تخته نوشته بودید. استاد می‌گه تو تونستی چندتا از اون‌ها رو حل کنی؟!!!»

«همه‌ی دانشجویها با تعجب بهش نگاه می‌کنن. دانشجو جواب می‌ده: بله. استاد اونو می‌بره پای تخته و دانشجو یکی از مسأله‌های غیرقابل حل ریاضی رو در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی استاد و شاگردانش حل می‌کنه... چون وقتی استاد چند نمونه از مسائل غیرقابل حل ریاضی رو روی تخته می‌نویسه خواب بوده و نمی‌دونسته که این مسأله غیرقابل حله، با تجزیه و تحلیل موفق می‌شه برای حلش اقدام کنه.»

فروتن که با دقت گوش می‌داد دوباره به کاغذ اشاره کرد و گفت: «این راه دومه، مسیر طلایی موفقیت بدون توقف»، و این نمودار را کشید:



«وقتی بت مشکل شکست، به فرد احساس می‌تونم دست می‌ده و فرد که زیر و بم موضوع رو بررسی کرده می‌تونه برای نتیجه گرفتن برنامه‌ریزی کنه. وقتی در قبال برنامه‌مسئولیت‌پذیری وجود داشته باشه حرکت و اقدام انجام می‌شه. این اقدام هدفمند، رکن جهش‌های بزرگه، اما عوام همیشه جهش‌های بزرگ رو می‌بینند و بت می‌سازند و در نتیجه هیچ‌وقت حرکت نمی‌کنند.»

کاغذ را به من داد، چند دقیقه‌ای به خوش و بش با پیرمرد پرداخت و سپس به همراه همکارش خداحافظی کرد و رفت. اما دیدار آن شب با بنیانگذار صنایع غذایی بهروز برایم به یادماندنی و تکان‌دهنده بود. تأثیر عجیب این

مرد و حرف‌هایش می‌توانست مسیر زندگی‌ام را عوض کند. گفته‌های او را جمع‌بندی کردم و پشت کاغذ نوشتم:

برای خروج از بحران باید برنامه‌ای طراحی کنم.

در زمان بروز بحران ذهنم به دوراهی می‌رسد. راه اول مطابق عادت و ذهن راحت وارد اون می‌شه و کلید اون، پرسش چرایی منفی از خوده. مثلاً وقتی بعد از هر پیشامد ناگواری دنبال این می‌گردیم که چرا باید این بدبختی یقه‌ی من بیچاره رو بگیره!

راه دوم راه سخت و مخالف عادت، و کلید اون پرسش چگونگی مثبت از خوده. مثلاً از خودمون بپرسیم چطوری می‌تونم از این بحران خارج بشم؟ الان بهترین کاری که می‌تونم انجام بدم چیه؟

فقط و فقط مشکلی حل نمی‌شه که من غیرقابل حل می‌بینمش.

من در هر شرایطی، چه بخوام چه نخوام مسؤول برون‌رفت از شرایط موجودم.